



مقاله

روحینیا وولف نه‌یسنده‌ای گیزان از خویش

کامران پارسی نژاد

ادلین ویرجینیا استنن در ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲ در خانه شماره ۲۲ هاید پارک گیت که متعلق به مردی اهل ایل بود به دنیا آمد. پدر او، لستلی استنن (۱۹۰۴ - ۱۸۲۲) در سال ۱۸۵۹ به گروه کلیسای بیوتست؛ چرا که در آن دوران هر کسی می‌خواست وارد آکسفورد یا کمبریج شود می‌بایست لباس کشیشی بپوشد. ادلین پس از مرگ پسرش دریافت که هیچ‌کراش و تمایلی به مذهب ندانسته است. او نسبت به اشیائی که در اهلل می‌تواند شک می‌کرد، به طور مثال، نمون‌الست پدید آمد که ماجرای توفان روح حقیقی است. او در این مورد بود که سوخان روح کاملاً افسانه است و هیچ‌گاه چنین رویدادی در جهان وجود نداشته است. او حتی در مورد وجود آن‌ها قائل شد که بی‌موضوع است.

پس روح‌ها در آن زمان توانسته بود شکل بسیار طبیعی و باطنی به دست آورند. اما که او ادم به‌عنوان کار می‌بود، بعداً

کردن یک شغل مطمئن می‌توانست در نظرش مهم باشد. با این حال تصمیم گرفت از گروه کشیشان فاصله گیرد و علی‌رغم روحیه خاص خود، آینده نامعلومی را دنبال کند.

اسلی استیفن، پس از آنکه از کمبریج خارج شد به دنیای ادبیات وارد گشت و به تدریج توانست اسم و رسمی نه چندان بزرگ برای خود به دست آورد.

جورج اسمیت، ناشر، در سال ۱۸۸۲ از او خواست تا تألیف فرهنگ بیوگرافی ملی را بر عهده گیرد. لسلی به تدریج با شخصیت‌های برجسته ادبی چون ماتیو آرنولد، هنری جیمز، جورج الیوت، مرداخ و تکزی آشنا گردد.

لسلی استیفن، پیش از آنکه با مادر ویرجینیا - جولیا داک ورث (۱۸۴۶ - ۱۸۹۵) - ازدواج کند با دختر کوچک تکزی هریت ماریان پیوند زناشویی برقرار ساخت. آنها صاحب دختری به نام لارا (۱۸۷۰ - ۱۹۴۵) شدند. استیفن به تدریج دریافت که لارا عقب‌مانده ذهنی است. هریت نیز هنگام زایمان دوم درگذشت. لسلی از مرگ همسر بسیار اندوهگین شد. و به راحتی مرگ او را تحمل نکرد. مادر ویرجینیا نیز پیش از ازدواج با لسلی با مردی به نام هربرت داک ورث (۱۸۳۳ - ۱۸۷۰) ازدواج کرده بود که از او سه فرزند به نامهای جورج، استلا و گراند داشت.

جولیا زنی جسور بود و علی‌رغم اینکه لسلی درآمد کافی برای گذران زندگی نداشت با او ازدواج کرد. آنها زندگی مشترک خود را با تمامی مصایبی که پیش‌رو داشتند، پیش گرفتند. آنها در طی زندگی مشترکشان صاحب چهار فرزند به نامهای ونسا (۱۸۷۹ - ۱۹۶۱)، توبی (۱۸۸۰ - ۱۹۰۶)، ویرجینیا و آدریان (۱۸۸۳ - ۱۹۴۸) شدند. تمام هشت بچه، در خانه لسلی زندگی مشترکی را آغاز کرده بودند؛ این در حالی بود که چند خدمه هم در منزل آنها، که در هاید پارک گیت کینگستون واقع بود، زندگی می‌کردند. خانواده لسلی، تعطیلات تابستانی را در خانه تالاند اقامت می‌گزیدند. این خانه جایگاه خاصی در ذهن ویرجینیا داشت. به گونه‌ای که در رمان «به سوی فانوس دریایی» کاملاً به تصویر درآمد.

ویرجینیا وولف اجازه نداشت چون برادران تنی و ناتنی خود به مدرسه برود. از این رو، در خانه، زیر دست پدر تحصیل می‌کرد. او همچنین به راحتی نتوانست صحبت کند، و مدت زمان زیادی طول کشید تا لب به سخن گشود.

هنگامی که ویرجینیا برادران و خواهران ناتنی خود را تشخیص داد، آنها کاملاً بزرگ شده بودند و دیگر در کنار بچه‌های کوچک نمی‌خوابیدند. یکی از برادران تنی ویرجینیا، یعنی توبی، پسری قوی، تنومند و با اراده بود، که به راحتی می‌توانست بر همه بچه‌ها ریاست کند. اما آدریان، برادر کوچک‌تر، بسیار ریزنقش، آرام و تا حدودی اندوهگین بود. ویرجینیا موجودی غیر قابل پیش‌بینی بود. غالباً به کارهای عجیب دست می‌زد، و گرفتار حوادث مضحک و تعجب‌برانگیز می‌شد.

ویرجینیا در سن نه سالگی، به همراه برادرش توبی، بر آن شدند تا

در خانه، یک روزنامه تولید کنند. آنها برای روزنامه خود، نام «هاید پارک گیت نیوز» را برگزیدند. در این روزنامه خانوادگی، آنها به درج مقالات مختلف، گزارش از رویدادهای هفتگی، میهمانی‌هایی که برگزار می‌شد و به طور کلی دیدگاه‌های خاص خود نسبت به اقوام دور یا نزدیک پرداختند.

پدر و مادر، به شدت به مطالعه این روزنامه علاقه‌مند بودند. این کار باعث شد تا ویرجینیا در همان دوران دریابد که به داستان‌نویسی علاقه‌مند است. این روزنامه، تا سالیان متمادی، به طور مستمر تولید شد. حتی زمانی که توبی از این کار دست کشید، ویرجینیا به انجام کار ادامه داد.

از سویی دیگر، تهیه فرهنگ بیوگرافی ملی، برای لسلی، کاری بس سخت و طاقت‌فرسا بود. به گونه‌ای که در جریان زندگی خانواده، اختلالات عمده‌ای ایجاد کرده بود. لسلی در سال ۱۸۹۰، در اثر کار ممتد، بیمار شد. جولیا که به شدت نگران سلامت همسرش بود، از او خواست تا از این کار دست بکشد. ویرجینیا بر این بود که تألیف این کتاب، باعث شده است که حق و حقوق او و آدریان، پایمال شود.

در ۵ ماه مه ۱۸۹۵، جولیا به دلیل تب روماتیسم درگذشت. مرگ جولیا، ضایعه بسیار بزرگی برای خانواده محسوب می‌شد. لسلی، مرگ همسر را تاب نمی‌آورد. ویرجینیا، بزرگ‌ترین ضربه زندگی خود را در دوران نوجوانی دریافت کرد. به طور کلی با مرگ جولیا، شالوده زندگی خانواده استیفن از هم پاشیده شد. به گونه‌ای که تمام اوقات، اعضای خانواده به گوشه‌های خزیده، با خود خلوت می‌کردند.

لسلی بیش از سایرین بی‌تابی می‌کرد. او نمی‌توانست به راحتی مرگ همسر دوم را بپذیرد. استلا به تدریج جای مادر را گرفت و سعی کرد عهده‌دار وظایف خانه باشد. او با دلسوزی تمام سرپرستی برادران و خواهران خود را بر عهده گرفت و بیش از همه سعی کرد تا برای لسلی از پای افتاده تکیه‌گاهی باشد. لسلی نیز علی‌رغم بی‌حوصلگی و اندوهی که داشت، تدریس فرزندان خود را ادامه داد.

برادر ناتنی ویرجینیا، جورج، که در آن زمان بیست و هفت سال سن داشت، سعی می‌کرد به خواهران ناتنی خود، ویرجینیا و ونسا، محبت کند و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای آنها انجام دهد. اما محبت‌ها و نوازش‌های او، رفته‌رفته، بدون آنکه خود متوجه باشد، تغییر کرد. تا آنجا که ویرجینیا را مورد تعرض قرار داد. به این طریق، ویرجینیا ضربه بسیار سهمگینی خورد. او نمی‌توانست ماجرا را برای دیگران تعریف کند. چرا که هیچ‌کس، حرف او را باور نمی‌کرد. همگان، بر عکس، جورج را به خاطر محبت بسیار زیاد به خواهران ناتنی‌اش، تحسین می‌کردند.

در همین زمان، ویرجینیا به شدت دچار حالات روانی شد. بسیاری بر این باورند که مهم‌ترین عامل بروز اختلالات روانی در ویرجینیا، همین عمل ناشایست برادر ناتنی‌اش بوده است. بیماری او تا آنجا پیش رفت که خود، در همان سنین نوجوانی،

متوجه جنون خود شد. او در سالهای بعد، همواره نگران بازگشت حالات جنون آمیز بود.

ویرجینیا خود اعتراف کرده است که در ذهن، صداهای وحشتناکی را می شنود که او را به انجام کارهای خطرناکی وادار می کنند. نبضش تند می زند، و بسیار نگران است.

خانواده استفن، علت اصلی بروز چنین حالاتی را درنیافتند. پزشک مخصوص خانواده، تا مدتی درس خواندن را برای ویرجینیا قذغن کرد و از او خواست تا به استراحت بپردازد و در فضای باز ورزش کند. استلا او را روزی چهار ساعت بیرون می برد. در چنین شرایطی، تولید روزنامه خانوادگی هاید پارک گیت نیوز، متوقف گشت. در این میان خانه تالاند نیز فروخته شد.

عاقبت، ماجرای ازدواج استلا با مردی به نام جک هیلز پیش آمد. آنها در تاریخ ۱۸۹۷ ازدواج کردند. تمام اعضای خانواده از اینکه استلا را از دست می دادند ناراحت، و از سویی خوشحال بودند، که خواهرشان ازدواج کرده است. وظایف خانه بر عهده ونسا و تا حدودی ویرجینیا افتاد. لسلی به سبب مرگ همسر و برخی دوستانش، از جامعه بریده، و در خانه خود را حبس کرده بود.

لسلی اعتقاد داشت که فرزندانش نباید هر کتابی را مطالعه کنند. از این رو، خود کتاب در اختیار آنها قرار می داد. پس از رفتن استلا به ماه عسل، پدر، در کتابخانه خود را به روی ویرجینیا گشود و اجازه داد تا آزادانه از کتابها استفاده کند.

ویرجینیا، حریصانه به مطالعه کتابها پرداخت. او تا زمانی که استلا ازدواج نکرده بود اتاق مستقلی نداشت و مجبور بود در مکانهای مختلف کتاب بخواند.

در همان سال، استلا به طور ناگهانی درگذشت. مرگ او، حیرت همگان را به همراه داشت. ویرجینیا از مرگ خواهر افسرده شد. تحمل شرایط جدید، واقعاً برای او دشوار بود.

توبی در سال ۱۸۹۹ وارد دانشگاه کمبریج شد. ویرجینیا به اتفاق دوستش، جانت کینز، زبان یونانی آموخت. توبی، دوستان بسیار باهوشی پیدا کرده بود: لئونارد وولف، کلیویل، ساکسون سیدنی ترنر، استراچی، ... همین آشنایی باعث شد تا هسته مرکزی گروه «بلومزبری» (Blooms bury) شکل گیرد. ویرجینیا و ونسا نیز به تدریج به این گروه پیوستند.

در سال ۱۹۰۲ تاجگذاری و اهدای نشان افتخار صورت گرفت و لسلی عنوان شوالیه را دریافت کرد. لسلی استفن در سال ۱۹۰۴ در اثر بیماری سرطان درگذشت. او پیش از مرگ بسیار تندخو و بهانه گیر شده بود.

دومین دوره بیماری ویرجینیا با مرگ پدر آغاز شد. به گونه ای که در همان سال خود را از پنجره به پایین پرتاب کرد. او سرتاسر تابستان را در حالت جنون به سر برد.

ویرجینیا بعد از بهبودی نسبی، توانست اولین مقاله خود را در نشریه گاردین منتشر سازد. در همان زمان، جورج با دختری ازدواج کرد و از پیش آنها رفت.

در این بین، توبی به دوستانش اعلام کرد که پنجشنبه ها پذیرای

آنهاست.

به تدریج ویرجینیا و لئونارد وولف نیز به جمع آنها پیوستند. لئونارد وولف بسیار باهوش بود. به شعر علاقه داشت و نقاشی می کرد. سپس افراد دیگری چون تی. اس. الیوت، ای. ام. فوستر، راجر فرای (نقاش) و... نیز به آنها اضافه شدند.

در سال ۱۹۰۵، ویرجینیا به درخواست سردبیر مجله تایمز، با بخش ضمیمه ادبی آن مجله همکاری خود را آغاز کرد و برایشان مقاله نوشت.

جندی بعد، ویرجینیا به اتفاق ونسا، توبی و آدریان تصمیم گرفتند از کشورهای مختلف دیدن کنند. اما ونسا دچار بیماری مرموزی شد. توبی نیز به لندن بازگشت.

وقتی ویرجینیا و خواهر و برادرش به لندن رسیدند، متوجه شدند که توبی بیمار است. در نتیجه، ویرجینیا و آدریان، به پرستاری از دو بیمار مشغول شدند.

ویرجینیا گفته است: «مدام خود را محصور پرستاران، لگنها و پزشکان می دیدم. پزشکان دریافته اند که توبی دچار بیماری تیفوئید شده است.»

ونسا جان سالم به در برد. اما توبی، که بسیار به ویرجینیا نزدیک بود، مرد.

ویرجینیا احساس می کرد پس از مرگ برادرش، زندگی دیگر هیچ معنا و مفهومی برایش ندارد. او دوباره دچار حالت های جنون آمیز شد. تا آنجا که همگان باور کردند ویرجینیا کاملاً دیوانه شده است.

ویرجینیا در این خصوص که چرا خود را از پنجره به پایین پرت کرد، بعدها به یکی از طرفداران آثارش، یعنی مایکل (دانشجوی دانشگاه بریستول) نوشت:

«من خودکشی کردم؛ چرا که صداهایی در مغزم می شنوم... و اینکه می پرسی چرا قصد دارم خودم را نابود سازم، باید بگویم؛ فکر نمی کنم چنین باشد. من پیش از این، مدت طولانی در این خصوص فکر کرده ام...»

ویرجینیا به توصیه پزشکان، به یک مسافرت هفت ماهه رفت. در این سفر، او اولین رمانش، «سفر خروج» را نگاشت. در بازگشت میان او و لئونارد وولف یهودی، دیدارهایی صورت پذیرفت. لئونارد به تدریج متوجه شد که عمیقاً به ویرجینیا دل بسته است. (پیش از آن، پسر جوانی از ویرجینیا تقاضای ازدواج کرده بود. اما روز بعد پشیمان شده و درخواست خود را پس گرفته بود.)

عاقبت لئونارد از ویرجینیا درخواست ازدواج کرد؛ و ویرجینیا پذیرفت.

آنها در ۲۹ مه ۱۹۱۲ با یکدیگر ازدواج کردند. ویرجینیا علاقه شدیدی به داشتن فرزند داشت. اما پس از مشورت با پزشکان، به سبب همان حالات روانی اش در گذشته، از این امر منصرف شد.

او پس از ازدواج نیز دچار حالت های جنون آمیز شدیدی می شد. اما این بار، استراحت توانست او را نجات دهد. لئونارد به تدریج درمی یابد که خطر خودکشی مجدد او جدی است. او هام، لحظه ای او را رها نمی ساختند. خود تصور می کرد پر خوری باعث بروز چنین

حالت‌هایی است. از این رو، کمتر غذا می‌خورد. لئونارد همواره مراقب بود تا ویرجینیا خودکشی نکند. در سال ۱۹۱۵، ویرجینیا همچنین دچار جنون پرحرفی شد، و به بیمارستان منتقل گردید.

او سخنان آشفته و بی‌معنا می‌گفت، و آن‌قدر به این کار ادامه می‌داد تا از هوش می‌رفت.

در همین سال، ویرجینیا برای بار دوم اقدام به خودکشی کرد. در همان زمان سفر خروج او منتشر شد.

پس از بهبودی نسبی ویرجینیا، لئونارد بر آن شد تا ماشین چاپ کوچکی را خریداری کند. آنها قصد داشتند آثار ویرجینیا و برخی نزدیکان را، خودشان چاپ کنند. این پول، با زحمت بسیار جمع‌آوری شد.

با آغاز جنگ بین‌الملل اول، تشویش‌ها و نگرانی‌های ویرجینیا، شدت یافت.

بمباران لندن، وضعیت زندگی مردم را دگرگون کرده بود. در سال ۱۹۲۲، اولین رمان بلند ویرجینیا - «اتاق جاکوب» - توسط انتشارات هوگارت منتشر شد. این اثر، شهرت زیادی برای او به همراه داشت. ویرجینیا، در پی آن، بر آن شد تا رمان «خانم دالووی» را بنویسد. این اثر، در ۲۳ آوریل ۱۹۲۴، توسط انتشارات کامان دیور منتشر گردید.

در ژوئن ۱۹۲۵ تا دسامبر ۱۹۲۸، رمان «به سوی فانوس دریایی» را نوشت.

در آن زمان، ویرجینیا به فکر نوشتن رمان «خیزایها» افتاد. طبق نظر بسیاری از منتقدین، دو رمان «به سوی فانوس دریایی» و «خیزایها»، بهترین آثار وولف به حساب می‌آیند. «ورلاندو»، «فلاش» «سرگینی» دیگر آثار او بودند؛ که در طی سالها بعد خلق شدند.

با بروز جنگ جهانی دوم، بیماری ویرجینیا دوباره تشدید شد. سال ۱۹۴۰، سال خوبی برای او نبود. بسیاری از دوستان او، در جنگ جان سپردند، و جنگ به اوچ خود رسید.

ویرجینیا به هیچ‌عنوان حاضر نبود بپذیرد که بیمار است. اما به اصرار لئونارد قبول کرد که معالجه شود. او سرانجام به برخی نگرانی‌ها و تشویش‌های خود اعتراف کرد. با این همه، بیشتر می‌ترسید به گذشته بازگردد، و دیگر نتواند بنویسد. ولی معالجه نیز سودی نبخشید.

عاقبت، صبح روز ۲۸ مارس ۱۹۴۱ ویرجینیا به اتاق خود رفت. دو نامه نوشت: یکی برای لئونارد و یکی برای ونسا. در آن نامه‌ها توضیح داد که صداهایی را می‌شنود، و هیچ‌گاه بهبود نخواهد یافت و دوست ندارد زندگی لئونارد را بیش از این، نابود سازد. نامه‌ها را روی بخاری اتاق نشیمن گذاشت، و ساعت ۱۱/۳۰ از خانه بیرون رفت. چوبدستی پیاده‌روی‌اش را با خود برداشت و به سمت رودخانه حرکت کرد. (لئونارد بر این باور است که احتمالاً قبلاً نیز یک بار سعی کرده بود خود را غرق کند.) نزدیک رودخانه سنگ بزرگی را برداشت و داخل رودخانه شد...

وی در بخشی از یک نامه خود، تحت تأثیر تبلیغات رایج در آن زمان، به مایکل جوان هم نوشته بود: «من یک بار قصد داشتم خود را در رودخانه غرق کنم. فکر می‌کنم این بهترین راه باشد. سریع و ساده. این کار خیلی بهتر از گاز گرفتگی در یک گاراژ است. به خاطر داشته باش، هم‌اکنون سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم است، و همسر من یک فرد یهودی است. اگر آلمانها پیروز شوند، من و همسرم به اتاق گاز سپرده می‌شویم.»

بسیاری از تحلیلگران عرصه ادبیات داستانی بر این مطلب اذعان دارند که ویرجینیا وولف بیش از هر چیز، از بیماری حاد خود، در زمینه داستان‌نویسی سود برد. او با ورود به دنیای ذهن پر آشوب شخصیت‌های داستانش، به تدریج توانست سبکی تازه را پدید آورد. منتقدین می‌گویند: «ویرجینیا وولف بسیار پرحرفی کرده، اما سبک تازه‌ای هم ارائه کرده است.» در این راستا، متخصصین روانشناس، بروز بیماری ایازیمیر را، عامل اصلی گرایش نویسنده‌گانی چون وولف، کافکا، صادق هدایت و جویس به سبک داستان‌نویسی جریان سیال ذهن می‌دانند. آنها معتقدند که این افراد، در ذهن صداهایی را می‌شنوند که نمی‌توانند به هیچ‌عنوان از آنها رهایی یابند. همچنین، آنان شاهد افراد خیالی پیرامون خود هستند که مدام آنها را به انجام کارهای مختلف ترغیب می‌کنند.

از این رو، ناخواسته، هنگام داستان‌نویسی، به شرح پریشانی‌های ذهنی‌شان می‌پردازند، و عیناً روند جریان سیال ذهن خود را در آثارشان منعکس می‌کنند. در حقیقت، آنچه تولید می‌شود شرح سیل عظیم جریان بیمارگونه ذهنی این افراد است. با این تفاوت که، افرادی چون وولف، به دلیل مطالعه زیاد کتاب و آشنایی کافی با شیوه‌های داستان‌نویسی، و یقیناً داشتن هوش و توانمندی مناسب، تا آنجا که می‌توانستند به این جریانها سمت و سو داده، بر اساس رابطه علت و معلولی داستان خود را شکل داده‌اند. در عین حال که، اوج شکل‌گیری جریان سیال ذهن در داستانهای این افراد، با زمان بروز بحرانهای روحی و روانی آنها همخوانی دارد.

این در حالی است که در زمان آرامش و بهبودی نسبی بیماری، شکل طبیعی داستان‌نویسی توسط آنان دنبال می‌شده، و بسیاری از صحنه‌های آشفته، که بیشتر به پریشان‌گویی شبیه بوده، توسط نویسنده، مجدداً بازآفرینی می‌شده است.

لازم به ذکر است که ویرجینیا وولف، در ابتدا به رئالیسم گرایش داشت. اما به تدریج، با بروز بحرانهای شدید روحی، از این شیوه نگارش، فاصله می‌گیرد.

درواقع ویرجینیا وولف، بیش از هر چیز از خود فرار می‌کرده است. چرا که در درون خود، شاهد بروز اختلالاتی بوده، که اگر عمیقاً به آنها توجه می‌کرده، می‌توانسته علل اصلی بروز چنین واکنش‌های شدید درونی را دریابد. اما او ترجیح می‌داده از خود فرار کند، و همواره بترسد که بیماری دوباره گریبانگیرش شود، و اجازه ندهد بنویسد و بخواند.

هیچ‌گاه نباید فراموش شود که آثار ویرجینیا وولف، نشئت گرفته از یک ذهن بیمار و خسته است. از این رو، نمی‌توان متوقع بود

که داستانهای او، روند صعودی را طی کنند، و هر داستان، بهتر از دیگری باشد.

در این میان، «اورلاندو» از ضعف ساختاری و محتوایی زیادی برخوردار است. در آن دوران، ویرجینیا به شدت گوشه‌گیر شده بود و نمی‌توانست ضمن برخورد و رویارویی با انسانها به تجارب جدیدی دست یازد و آنها را در آثارش وارد سازد. این در حالی است که دو رمان «خانم دالووی» و «به سوی فانوس دریایی»، از ساختار مستحکم و قابل قبولی برخوردار هستند. هر چند، در این آثار هم، دوری جویی از رئالیسم و عنصر دلالنگری، به وضوح به چشم می‌خورد.

ویرجینیا، پس از خلق این دو اثر، کاملاً با عنصر مستندسازی وداع کرد.

او به تدریج، «زمان» در داستان را نیز فراموش کرد؛ و آن چنان در قید طرح زمان وقوع حوادث برنیامد. تا آنجا که به جابه‌جایی آن مبادرت ورزید، و با پس و پیش کردن صحنه‌ها و حوادث، سبکی خاص در آثارش ایجاد کرد.

در داستانهای او، از نماد و رمز، آن چنان خبری نیست. بلکه صرفاً نوع بیان احساسی و شاعرانه، در کلام راوی دیده می‌شود؛ که بیشتر بیانگر تأثرات و اندوه بسیار نوبسنده است؛ نوبسنده‌ای که از همه چیز گریزان بود و تنها راه حل و نجات را در مرگ جستجو می‌کرد. از این رو، برخی او را شاعری خیالپرداز لقب داده‌اند.

با بروز جریان تجددخواهی و مدرنیسم و نوگرایی، عده‌ای به سمت سبک داستان‌نویسی وولف گرایش یافتند. هر چند، منتقدینی هم بودند که به شدت با چنین آثاری مقابله می‌کردند.

وولف از رویارویی با نقدهای مخالف می‌هراسید، و به شدت علاقه‌مند نقدهای موافق بود. منتقدین به صراحت بیان می‌کنند که وولف، تقلید کورکورانه‌ای از داستان‌نویسی دوره الیزابت اول را دنبال می‌کرد؛ و یا گذر از عوامل احساسات، به تخیل صرف روی می‌آورد. بر این اساس، داستانهای او، سطحی قلمداد می‌شوند؛ و خود وولف متهم می‌شود که انسانها و رویدادهای زندگی را جدی نمی‌گیرد.

شخصیتهای داستانهای او، بیشتر انسانهای منفعل، خسته و غریب‌اند. او معتقد بود که نویسنده مجاز است حقایق را کاملاً بر عکس نمایان سازد. وی در مقالاتش، در این خصوص توضیح می‌دهد؛ و کتمان حقیقت را حق مسلم خود می‌داند. از این رو، شخصیتهای داستانهای او، حاضر نیستند امیال درونی و هویت خود را مطرح سازند. درواقع، خواننده خود بر اساس گرایشات درونی و ذهنیت خود، از این افراد شناخت پیدا می‌کند. درواقع، خواننده حتی نمی‌داند این افراد چه شکل و قیافه‌ای هستند؟ لاغرند یا چاق؟ زیبا هستند یا زشت؟... این، شخصیتهای میان‌رؤیا و واقعیت سرگردان هستند؛ آن چنان که خود ویرجینیا این‌گونه بود؛ و تا پایان عمر نیز نتوانست از آن حالت، رهایی یابد.

باید اذعان داشت که وولف، در خلال داستان‌نویسی، هیچ‌گاه نتوانست از تصویرگری گذشته خود اجتناب ورزد. فضاهایی که

داستانها در آنها شکل گرفته‌اند و بسیاری از محیطهای بیرونی این داستانها، برگرفته از خانه‌هایی هستند که ویرجینیا در آنها زندگی کرده است. اودر غالب آثارش، اشاراتی به گذشته خود و خویشاوندان نزدیک خویش دارد. در «به سوی فانوس دریایی»، بیش از همه، حضور جولیا - مادرش - در داستان مشهود است.

در ارتباط با مضامین مطرح در آثار او باید گفت که، ویرجینیا وولف، در حد قابل قبول به طرح مسائل اساسی و نو نپرداخته است. به گفته برخی منتقدین، او هیچ چیز نمی‌گوید؛ در عین حال که، همه چیز می‌گوید. در حقیقت، عده‌ای از منتقدین، بعد از مرگ او، بر آن شدند تا از وی غولی بزرگ در عرصه ادبیات بسازند. آنان چنین اظهار داشتند که وولف، به ظاهر حرفی برای گفتن نداشت؛ اما با غور در داستانهایش، می‌توان مفاهیم و مضامین بی‌شماری را، که هر یک می‌تواند درست باشد، استخراج کرد. در این راستا، منتقدین، گاه به دیدگاههای ضد و نقیضی رسیدند. با این حال، اظهار داشتند که همه برداشتهای به دست آمده، می‌توانند صحیح باشند؛ به عبارتی دیگر، آنها نسبی‌گرایی در این باره را مردود ندانسته، چنین اظهار داشتند که، هر کس با توجه به دیدگاه خاص خود، می‌تواند از آثار او برداشت کند؛ و همه این برداشتها هم، می‌توانند درست باشند؛ یعنی همان نوع نگرشی که بعدها در تحلیل آثار «ریموند کارور» مطرح گشت. («کارور» نیز، چون وولف، زندگی بسیار سختی را سپری کرد؛ و بیشتر دوست داشت به مسائل فراواقعی و نامحسوس اشاره کند. با این تفاوت که، آثار کارور در دوره معاصر به باد فراموشی سپرده شده، و درغروب، آن چنان که ویرجینیا وولف در صدر قرار گرفته، کارور ارج و قرب خاصی نیافته است.)

با تمامی این اوصاف، بیشتر درونمایه آثار وولف را صرفاً تصویرگری وسواسها، تنهاییها، نگرانیها، بی‌هویتی و تلاش در شناخت خود، روح ناآرام، و جزئی‌نگریها دربر گرفته است. درواقع، این استدلال منتقدین است که می‌گویند «وولف حرفی برای گفتن ندارد؛ هر چند خیلی چیزها برای بیان دارد. وی بدون طرح و زیر ساخت رمان خود را می‌آفریند؛ هر آنچه که قصد گفتنش را داشته است، در لایه‌های زیرین قرار دارد. گویی با خودش واگویی می‌کند: «سفسطهای بیش نیست.» و نمی‌توان بر اساس آنها حکم کرد. در نتیجه، آثار وولف، بی‌نظیر و ماندگار است.»

جالب این است که عده‌ای از منتقدین با را فراتر نهاده، با مطرح مسائل هویت‌شناسی و حسی - نه عقلانی - بر آن شدند تا تفاسیر فلسفی از آثار او مطرح سازند. آنها حتی به عناصر طبیعی اشاره شده در آثار وی، چون خورشید، زمین و دریا چنگ انداخته، بر آن هستند تا تحلیلهای فلسفی از آنها ارائه کنند. آنها حتی در توجیه فقدان رابطه علی میان حوادث داستانی این آثار، چنین اظهار می‌کنند که در آثار وولف، «گسستگی در پیوستگی» است. هودسون استرود چنین اظهار می‌کند: «او انواع گیاهان غریب را، در حالتی عرفانی که کاملاً خصوصی است، همچون انواع گیاهان رشد یافته در زمین

گرد هم آورد، و از جانمایه آن، ذات تازه‌ای را خلق کرده است. شخصیت‌های برجسته او، در محیطی از درک مستقیم و بصیرت مطلق گام برمی‌دارند!

جالب است که همین فرد، در جایی دیگر از مقاله خود اظهار می‌کند: «خواننده در پایان داستانها نمی‌تواند شخصیت‌های داستانی را به یاد آورد و هویتی برای آنها در نظر بگیرد. بلکه آنچه در ذهن دارد، تجلی روحانی و عرفانی از آنهاست!»

تمامی تعاریف و تمجیدهایی از این دست، که مطلقاً رنگ و بوی تحلیل اصولی ندارند، همچون خود آثار وولف، در عالم خیال مطرح شده‌اند؛ و آن چنان که یک خواننده متوقع است، نمی‌تواند ایده و دیدگاه محرز و مشخصی را منتقل کنند:

«او به جهان، به عنوان محل هزارتوی تناقضها می‌نگریست. «خود با تمامی زیباییهای ناپایدار جهان، صعود کرد و تازه شد.» «علاقه خاص وولف در سطح نبود، بلکه در انگیزه‌های رمزآلود و گریزهایی بود که دیده نمی‌شد.»

با تمامی این اوصاف، وولف را مبتکر سبکی تازه در داستان‌نویسی مدرن می‌دانند؛ و معتقدند او سنت‌های گذشته داستان‌نویسی را از میان برد.

چنین نگرشی، خیلی هم دور از ذهن نیست. به هر حال، وولف به شیوه‌ای داستان نوشت که در آن روزگار، معدود افرادی چون جیمز جویس به آن روی آوردند. او، آن چنان که دیگران از حادثه سود می‌بردند، از این عنصر، استفاده نکرد. در واقع، حادثه در آثار او بسیار کم‌رنگ و بی‌روح ظاهر گشته است.

حالت تعلیق نیز، آن چنان به خواننده این آثار دست نمی‌دهد. آنچه بیان می‌شود، یک سلسله شرح احساسات بسیار دقیق و عوالم درونی افرادی است که ظاهراً بیمار هستند. مسئله مهمی که در این ارتباط مطرح است، این است که «ویرجینیا وولف و سایر نویسندگانی که از بیماری روحی و روانی رنج می‌بردند، آگاهانه و از روی خرد و دانش، به خلق چنین آثاری دست زدند، یا صرفاً به شرح ذهنیت پریشان و ناهمگون و گنگ خود پرداخته‌اند؟» چیزی که مشخص است، این پریشان‌گویی‌ها، بعداً توسط وولف کمی سروسامان گرفته، و می‌توان رابطه علی‌ضعیفی میان آنها برقرار ساخت.

ویرجینیا وولف، آن چنان در محیط بیرونی ظاهر نمی‌گشت و دوستان و آشنایان او، بسیار محدود بودند. از این رو، در زندگی تجارب زیادی نیاموخت، تا بتواند آنها را آشکارا مطرح سازد. آنچه در اختیار داشت، صرفاً یک سلسله اوهام بیمارگونه و خیال بود. با این تفاوت که، تبحر بسیار زیادی در انتقال این اوهام داشت، و می‌توانست در بهترین وجه، آنها را در کنار هم قرار دهد و مطرح سازد. از این رو، او را نویسندگانی تجربه‌گرا نمی‌دانند؛ و معتقدند وی به فن بیان و صنایع ادبی، اشراف کامل داشت؛ چرا که در طول عمر خود کتاب‌های بسیار زیادی را خوانده بود، و آنچه مطرح می‌کرد، بر همان اساس بود.

تا جایی که آثار او، صرفاً تخیلی، اما ادبی نامیده شد. چیزی که

مشخص است این است که شیوه طرح بریده بریده حوادث، آن هم به صورت جریان سیال ذهن از طریق یک راوی، توسط او به رسمیت شناخته شد، و بعدها توسط نویسندگانی چون جیمز جویس و فاکنر، به رشد و کمال رسید.

جداً از مسائل مطروحه، غالب منتقدین، ویرجینیا وولف را یک نویسنده فمینیست می‌دانند؛ و با بیان ادله فراوانی از لابه‌لای داستان‌هایی چون «خانم دالووی»، چنین مدعی شده‌اند که او صرفاً به طرح دیدگاه‌های فمینیستی افراطی گرایش داشته است.

توجه به این مسئله ضروری است که ویرجینیا در سال ۱۹۱۱ برای به دست آوردن حق رأی زنان در انگلیس، تلاش بسیار زیادی کرد. او به پُست نامه در این ارتباط همت می‌گماشت؛ و اکثر اوقات در تظاهرات شرکت می‌کرد و برای حقوق زنان سخنرانی می‌کرد.

در سال ۱۹۱۶، وی درباره اصول تعاون در میان زنان سخنرانی کرد، و مسئولیت جلساتی را که هفته‌ای یک بار، آن هم به مدت سه ماه در منزلش برگزار می‌شد بر عهده گرفت. این جلسات پیرامون مسائل زنان، مخصوصاً زنان طبقه کارگر شکل می‌گرفت.

وی همچنین به مقوله داستان‌نویسی زنان توجه کرد، و به ارائه دیدگاه‌های خود پرداخت.

ولف معتقد بود که یک نویسنده زن، در ابتدا باید اتاق خصوصی برای تنها بودن، تفکر و داستان‌نویسی داشته باشد. او به طبیعت زنانه اشاره می‌کند، و معتقد است که این طبیعت، بر شکل‌گیری داستان‌های زنانه تأثیرگذار است. وی اشاره می‌کند که ارزشها و معیارهای زنانه، با مردانه متفاوت است. با این رو، منتقدین اظهار می‌کنند که وولف هیچ‌گاه نخواست تماماً به جنس مؤنث اهمیت بدهد و به تحقیر مردان بپردازد. او تنها به تفاوتها اشاره دارد؛ و برای مثال، میهمانی زنانه و مردانه را مطرح می‌کند، که هر یک به شیوه‌ای متفاوت برگزار می‌گردد.

او در ادامه، به مسئله تحصیلات زنان اشاره می‌کند؛ و معتقد است که نباید حق تحصیل از زنان گرفته شود. وولف از سویی به نوشته‌های مردان درباره زنان اشاره می‌کند و مدعی است: این گونه آثار، نادرست و اشتباه است.

ویرجینیا معتقد است: زنان وظیفه دارند تا نیازهای روانی مردان را تأمین کنند و به مردان اعتماد به نفس دهند. وی در ادامه چنین می‌گوید: «هر فردی نیاز دارد تا با سختیها روبه‌رو گردد؛ و برای کسب اعتماد به نفس، نیاز دارد خود را از سایرین برتر بداند. و مردان، در طول تاریخ، این اعتماد به نفس را از زنان کسب کرده‌اند. اما زنان را پست‌تر از خود می‌دانند. حال، اگر زنان با آنان مساوی شوند، می‌ترسند این اعتماد به نفس از دست برود.» (اتاقی از آن خود)

ولف معتقد است: زنان باید از تمامی امکاناتی که مردان در اختیار دارند بهره‌مند شوند.

بر این اساس، بسیاری، ویرجینیا وولف را مبتکر نقد فمینیستی می‌دانند؛ کاری که بعداً توسط سیمون دوبووار، کامل گشت.